

- من هم خودت و هم پسرت را حفاظت می‌کنم... به همین سبب نیز او را جانشین خود نامزد نکردم.
مغولان هرگز پسری را که از مادر مرکیت باشد دوست نخواهند داشت و از او فرمان نخواهند برد.
قولان به زانو در آمد و گفت:

- اما من بیم ندارم که سرور یکتای خود و برترین مرد جهان را که از بطن مادر مرکیت است یعنی تو فرمانروای زمین و فرستاده‌ی آسمان را دوست بدارم، زیرا مادر تو اولون فوجین بزرگ از قوم مغول نبود، او از قوم مرکیت بود.

چنگیزخان نفس زنان از جا برخاست و گفت:

- آری، تو درست گفتی! این نسبت را همه از یاد برده‌اند و همان بهتر که دیگر آنرا به یاد نیاورند...
گفته‌ی تو در قلب من خواهد ماند. لازم نیست به جای دیگر بروی. فرشها را بیانداز. من پس از کنکاش جنگی با سرداران سپاه نزد تو- ماده پلنگ کوچک خود، قوسولتوی محبوب خود- می‌آیم!
خاقان با گامهای سنگین از یورت بیرون رفت.

قولان برخاست و گره از ابروان گشود و در حال تفکر، گیسوی شبق بلند خود را آهسته به دور دست پیچید و سپس خادمه‌ی خود را صدا زد. کنیزک پشت دیوار یورت به خواب عمیق فرو رفته بود. قولان خاتون با پای کوچک خود لگدی به او زد و گفت:

- مرد وحشی! کم مانده بود دستم را بشکنند!... فرشها را پهن کن! یک دسته موی دم اسب به گیسوی من بباف - این وحشی نزدیک بود آنرا از بیخ بکند! ایچیان اجنبی فردا به ضیافت ناهار دعوت شده‌اند. جامه‌ی نیلوفری چینی مرا که گل‌های سیمین دارد آماده کن...

خاقان با انگشت می‌شمارد

خاقان با گام‌های آهسته پیرامون تپه گردش می‌کرد و به آنچه «ماده پلنگ خشمگین» گفته بود می‌اندیشید. بار دیگر سایه‌ای در برابرش بپا ایستاد. اسم شب رد و بدل شد: «اردیش سیاه!» – «جهان زیر فرمان!» – خاقان کشیکچی را که از نوکران قدیمی و در تمام تاخت و تازها با او همراه بود شناخت و از او پرسید:

– چه شنیده‌ای؟ چه دیده‌ای؟

کشیکچی جواب داد:

– در آن کوه‌های دوردست آتش بسیار افروخته است. می‌بینی؟ چون گردن بندی از دانه‌های کواکب است. این آتش‌ها را ساکنین این هامون افروخته‌اند. همه آنان با چهارپایان خود به کوهستان گریخته‌اند. از لشکر ما می‌ترسند.

خاقان پرسید:

– نوکرها چه می‌گویند؟

– می‌گویند گوسفندها دارد به ته می‌کشد، اسبان هر چه علف بود خورده‌اند و حالا ریشه‌ها را می‌چرند و شمشیرها تشنه ی خونند. نوکران می‌گویند: خاقان اعظم از ما خردمندتر است، او همه چیز را می‌بیند، از همه چیز آگاهست و بزودی ما را به جایی می‌برد که هم برای ما و هم برای اسبان، همه چیز به حد وفور فراهم است.

– راست است! خاقان همه چیز را می‌بیند، از همه چیز آگاهست و فکر همه چیز را خواهد کرد. زود برو به چغان، امیر هزاره بگو: ما فرمان می‌دهیم هم اکنون سوار شود و شش صده با خود بردارد.

– هم اکنون!

– صبر کن! به چغان بگو، من با انگشت می‌شمارم و همین جا روی این تپه، جلوی این چمن‌زار منتظر او هستم.

مغول با ساق‌های منحنی خود از تپه به زیر دوید و خاقان روی دو پا چمپاته زد و بی‌حرکت نشست. گوش بزرگ خود را جلو داده بود و به صداهایی که از تاریکی می‌آمد گوش می‌داد و در همان حال با انگشت می‌شمرد: یک، دو، سه، چهار ... – چون به شماره صد می‌رسید یک انگشت خم می‌کرد.

ماه نرم نرم به سینه ی سپهر می‌خرامید. گاه در پس ابرها رخ می‌نهفت و گاه باز از پشت تکه‌های ابر سر می‌کشید و حرکت خود را در آسمان تاریک ادامه می‌داد و از پی آن یورتهای نوکران که چون حلقه ی بزرگی تپه را در میان گرفته بودند گاه از نزدیک به خوبی دیده می‌شدند و گاه به زیر سایه ابرها می‌رفتند و از آنها جز لکه‌های سیاه چیزی پیدا نبود.

وقتی خاقان تا دویست شمرد و انگشت دوم را خم کرد سایه‌هایی در میان یورت‌ها نمودار شدند. چند نوکر چهارنعل در دشت تاریک به تاخت و تاز آمدند و از پی آنان از سراسر اردو بانگ آشوب برخاست. خاقان همچنان بی حرکت نشسته بود و آرام می‌شمرد تا به شماره ی سیصد و سپس چهارصد رسید ... از دور غوغای گنگی بگوش رسید و سپس رفته رفته شدت گرفت. خاقان دانست که این صدای تاخت و تاز ایلخی اسبان هزاره است. اسبان دمبدم نزدیکتر می‌شدند و چون به پای تپه رسیدند، دفعته‌اً از تاخت باز ایستادند. بوی تند عرق اسب به مشام خاقان رسید. ابری از گرد و غبار برخاست و در یکدم سراسر اردوگاه را فرو پوشانید.

خاقان به شمارش ادامه می‌داد و انگشتان را یکی پس از دیگری خم می‌کرد. از ایلخی صدای شیهه ی اسبان و ضربات گنگ لگد آنان شنیده می‌شد. خاقان با آواز زیر و خفه بانگ برکشید:

- چغان! ها ... ی، چغان!

از تاریکی صدایی پرطنین کشدار جواب داد:

- ها ... ی، من اینجا هستم!

خاقان با همان آواز بانگ زد:

- من انگشت ششم را خم کرده‌ام! چرا دیر کردی؟

- دو انگشت دیگر که خم کنی همه بر پشت اسبان خواهیم بود!

ماه بار دیگر از پس ابرهای سیاه رخ نمود و با پرتوی پرنوری بر فضای میان یورت‌ها که مغولان از هر سو در آن در تک و پو بودند، تابیدن گرفت. برخی از مغولان زین و جل اسب به دوش داشتند و جمعی اسبها را بسوی یورت‌های خود می‌بردند و یا بسوی محلی که از پیش برای هر گروه معین شده بود می‌تاختند.

خاقان همچنان می‌شمرد. انگشت هفتم را خم کرده بود که از پشت صدای پا شنید، سر برگردانید. دو نوکر، مرکب گلرنگ زین شده ی چنگیزخان را می‌کشیدند. خاقان بر یال اسب چنگ انداخت و بر زین نشست و آهسته بسوی برآمدگی تپه پیش رفت. هفت نوکر پشت سر او صف کشیده بودند و یکی از آنان لوای افراشته به دست داشت.

هنوز خیل اسبان و سواران از هر سو در تک و پو بودند. ولی دیری نگذشت که همه در مواضع خود آرام گرفتند. خاقان هنوز انگشت هشتم را خم نکرده بود که شش رده، هر رده با صد سوار در برابرش به صف ایستادند. در پیش همه ی آنان، چغان امیر هزاره و پشت سر او چند «طورقاق» ایستاده بودند.

چنگیزخان فریاد کشید:

- چغان پیش بیا!

چغان بسوی تپه شتافت و در سه قدمی آن ایستاد.

خاقان گفت:

- آن کوهها را می‌بینی؟ جماعت صحرانشینان و تمام خرگوشان صحرا بدانجا پناه برده‌اند. تو، هم اکنون بدانسو میتازی. هر چه رمه و چهارپا دارند و به اینجا بران و یک گوسفند هم برجا نگذار، به پیش! چغان (۱۵) سر اسب را برگرداند و بسوی گروه سواران شتافت و فرمان داد:
- از پی من به پیش!

سواران رده به رده، صده به صده اسب برانگیختند و از راهی که در پرتو مهتاب سپیدی می‌زد به پیش تاختند.

خاقان بی‌حرکت بر فراز تپه ایستاده بود و منتظر ماند تا آخرین سوار در افق نیمه تاریک سپیده دم از نظر محو شد. او در تمام این مدت همچنان می‌شمرد و انگشتان خود را به نوبت خم می‌کرد. وقتی انگشت دهم خم شد با خود گفت:

- آیا خوارزمشاه لافزن و پرکبریا نیز چنین لشکری آماده کرده است؟ ما این امر را بزودی بر در بخارا، در عرصه ی کارزار خواهیم دید.

کاروان سر به نیست شده

چنگیزخان به ایلچیان مسلمان خود فرمان داد کاروان بزرگی بسیج کنند و در زی بازرگانان به بهانه ی فروش مال و متاع به بلاد خوارزمشاه روانه شوند. خاقان بخش بزرگی از جوهر و نفائس خود را که از چین به تاراج برده بود، به آنان سپرد و گفت با نقودی که از فروش آن عاید می‌گردد هر چه بیشتر قماش خریداری کنند تا آنرا به کسانی که شایستگی و برجستگی از خود نشان داده‌اند ترغو (خلعت) دهند.

محمود یلواج متاع بسیار با کاروان فرستاد، اما خود از رفتن به خوارزم عذر خواست. او و دو همسفر دیگرش در یورتهای خود خوابیده بودند و نالان می‌گفتند در بخارا آنها را زهر خورانده‌اند. کاروان پانصد شتر داشت و چهارصد و پنجاه تن در جامه ی بازرگانان و کارگزاران آنان، همراه کاروان بودند. چنگیزخان، اوسون، نوکر مغول خود را به سالاری کاروان گماشت.

کاروان پس از عبور از گردنه‌های شعب جبال تیانشان به شهر اترار، نخستین شهر مرزی ملک اسلام رسید. اوسون کاروانسالار دستخطی را که سلطان محمد خود آنرا با مهر مومی خویش صحه گذارده بود به امیر اترار عرضه داشت. خوارزمشاه به موجب این دستخط به بازرگانان مغول اجازه داده بود «به تمام بلاد خوارزم، بلامانع و بدون پرداخت هیچ باج وارد شوند و داد و ستد کنند».

بازارهای شهر اترار مشهور بود. صحرانشینان در بهار و پاییز از دورترین نقاط صحرا بدین شهر می‌شتافتند و گوسفند و برده، چرم، پشم، انواع پوست و خز، قالی و گلیم با خود می‌آوردند و با پارچه، کفش، سلاح، تبر، مقراض، سوزن، سنجاق، پیاله و انواع ظروف مسین و سفالین مبادله می‌کردند. تمام این مصنوعات را پیشه وران چیره دست بلاد ماوراءالنهر و خوارزم و بردگان آنان می‌ساختند.

کاروان نورسیده برای بازارهای اترار غیرعادی بود. بازرگانان مغول اشیاء طرفه و گرانبهائی در بساط خود عرضه می‌داشتند که اهالی آنرا هیچگاه ندیده بودند. مردم دسته دسته به تماشا می‌آمدند و به این طرفه‌ها با نظر اعجاب می‌نگریستند: صنم‌های فلزی زراندود که از بس استادی در ساختن آنها بکار برده بودند یکپارچه از زرناب می‌نمودند، عصاهای تراش خورده را از سنگ یشم که معتقد بودند «خوشبختی می‌آورد»، تنگ‌ها و ساتگین‌ها و گلدانها، عودسوزها و پیکرهای عجیب و غریب از یشم و عقیق، غوریها و فنجانهای چینی ظریف، شمشیرهایی با قبضه‌های طلا و غلاف‌های مرصع، پوستهای بیدستر (سگ آبی) و روباه نقره فام، جامه‌های فاخر مردانه و زنانه از پرند و دیبای ستر (استبرق) با آستر سمور و گونه گونه اشیاء نادر و گرانبهائی دیگر. جماعت به هم می‌گفتند:

- تاتاران تمام این گنج‌ها را از قصرهای فغفوران چین تاراج کرده‌اند. این جامه‌های فاخر بی شک به لکه‌های خون آغشته‌اند. جنگجویان این اشیاء غارت شده را به ثمن بخش به بازرگانان فروخته‌اند و اینک بازرگانان می‌خواهند در اینجا از آن سود کلان به چنگ آرند.

عده‌ای می‌پرسیدند:

- چرا سپاهیان ما به جنگ چین نمی‌روند؟ ما نیز می‌توانستیم به چنین گنج‌هایی دست یابیم.
یکی می‌گفت:

- اگر بازرگانان تاتار بخواهند نفایس را به بهای ارزان بفروشند تکلیف تجار اترار چه خواهد شد؟ دیگر
برای کسی رغبتی به خرید امتعه‌ی ما نخواهد ماند.

چوپانان صحرائشین از روی ناخرسندی سر تکان می‌دادند و می‌گفتند:

- این اشیاء به درد کی می‌خورد؟ تنها به درد خان‌ها و بیگ‌ها و قبای قاضیان و ردای شیوخ و امامان.
حال برای آنکه بتوانند این جامه‌ها را بخرند از ما دو برابر خراج می‌ستانند.

امیر شهر اترار اینال حق غایرخان - برادرزاده‌ی ترکان خاتون ملکه، فرمانروای خوارزم بود. غایرخان با
ملازمان خود به بازار آمد و به تماشای امتعه‌ی کاروان مغولان ایستاد و هدایای پیشکشی بازرگانان را
پذیرفت. سپس با حالتی اندیشمند به قلعه بازگشت و نامه‌ای بدین مضمون برای خوارزمشاه فرستاد:

«این جماعت که در زی بازرگانان به اترار آمده‌اند، نه بازرگانان بلکه جاسوسان و کارآگاهان خاقان
تاتارند. رفتارشان پرتکبر است. یکی از بازرگانان که هندویی است مرا تنها به نام خواند و از گفتن لقب
«خان» امتناع کرد (۱۶). من امر کردم او را تازیانه زنند. بازرگانان دیگر از خریداران در باب اموری استفسار
می‌کنند که هیچ ربطی به بازرگانی ندارد. وقتی با یکی از رعایا تنها می‌مانند تهدیدکنان می‌گویند: «شما از
آنچه که در پشت سرتان می‌گذرد بی‌خبرید. بزودی وقایعی رخ می‌دهد که شما را تاب ایستادن در برابر آن
نخواهد بود...»

محمد خوارزمشاه از این نامه هراسان شد و فرمان داد تا کاروان مغول را در اترار بازدارند. هر چهارصد
و پنجاه بازرگان مغول با کاروانسالار آنان اوسون در سردابهای قلعه سر به نیست شدند و والی اترار،
اموالشان را برای فروش به بخارا فرستاد و نقود آنرا، خوارزمشاه برای خود برداشت.

از کاروانیان تنها یک ساربان ماند که توانست بگریزد و خود را به نخستین یام (چاپارخانه) مغولان
برساند. در آنجا بامچیان او را بر اسب چاپاری جرس‌دار^۱ نشانند و ساربان روان شد تا خبر هولناک را به
چنگیزخان برساند.

۱. اسب چاپاری جرس‌دار - چنگیزخان در شاهراههای ولایت خود یامهایی دایر کرده بود که در آنها همیشه اسب و پیک برای
رساندن یرلیغ‌های (فرمانهای) خاقان آماده بود. بر گردن اسب چاپاری، حلقه‌ی زنگ می‌انداختند تا رهگذران از دور آگاه شوند و
راه بندند. (تبصره‌ی مؤلف)

ایلچی را نمی‌کشند، میانجی را به قتل نمی‌رسانند

ماه مجال نیافته بود قرص خود را کامل کند و باز هلال گردد که از جانب فرمانروای تاتار ایلچی دیگری به نام ابن کفرج بغرا که پدرش زمانی در خدمت سلطان تکش، پدر خوارزمشاه، امیر بود وارد بخارا شد. دو تن از محتشمان مغول با او همراه بودند.

محمد خوارزمشاه پیش از آنکه ایلچیان را بار دهد مدتی با سرکردگان قبچاق شور کرد و به توصیه ی آنان بر آن شد تا فرستادگان مغول را با کبریا و صلابت بپذیرد، ولی به هر تقدیر پیامشان را بشنود تا از نیات چنگیز آگاه شود.

بزرگ ایلچیان با سری افراشته از در درآمد و بی‌آنکه در برابر سلطان زانو بر زمین زند به سخن ایستاد و با آنکه او بنابر رسمی که وکیل معمول کرده بود سلاح خود را به دربانان سپرده بود، هنگام سخن گفتن چنان می‌نمود که گفتمی آماده به جنگ ایستاده است. ایلچی، زبان به سخن گشود و گفت:

- فرمانروای ممالک مغرب زمین! ما اینجا آمده‌ایم تا به تو یادآور شویم که تو خود به بازرگانان ما که از قلمروی چنگیزخان به اترار آمده بودند دستخطی سپرده و مهر خود را به دست خود بر آن صحنه گذارده بودی. در آن به بازرگانان ما اجازه داده بودی آزادانه داد و ستد کنند و به حکام خود فرموده بودی با آنان طریق موافقت و دوستی در پیش گیرند. ولی تو عهد خود را شکستی و از در غدر و فریب در آمدی. آنها را کشته و اموالشان را به غارت برده‌اند. خیانت که فی‌نفسه فرومایگی است، آنگاه که از فرمانروای عالم اسلام سر زند، منفورتر می‌گردد.

خوارزمشاه بانگ برکشید:

- بیشرم! چگونه جسارت می‌کنی چنین گستاخ با من سخن گویی و عملی را که یکی از زیردستان من مرتکب شده است به من نسبت دهی؟

ایلچی گفت:

- سلطان اعظم! پس تو تصدیق داری که والی اترار خلاف حکم تو عمل کرده است؟ نیکوست! حال که چنین است: بنده ی تبهکار، اینال حق غایرخان را بدست ما بسپار تا خاقان اعظم ما چنانکه شاید و باید او را به کیفر رساند. ولی اگر تو با این امر مخالفت کنی، آنگاه می‌باید برای پیکاری که دلیرترین مردان در آن به خاک هلاک می‌افتند و نیزه‌های تاتاری راست بر هدف می‌نشینند، آماده باشی!

خوارزمشاه از شنیدن این سخنان تهدیدآمیز به اندیشه فرو رفت. نفس‌ها در سینه حبس شد. بر همگان آشکار بود که معضل درگیری جنگ یا پرهیز از آن، هم اکنون روشن می‌شود. ولی برخی از خانان قبچاق که باد در سر داشتند بانگ برکشیدند:

- این لافزن را مرگ سزوار باد! او را چه جرأت که از در تهدید با ما سخن گوید؟ حضرت سلطان، اینال حق غابرخان برادرزاده ی مادر توست؟ آیا به راستی روا می‌داری که او به چنگ کفار گرفتار آید؟ فرمان به قتل این گستاخ ده یا خود ما هم اکنون خونس را می‌ریزیم! ...

رنگ از رخ خوارزمشاه پریده و چون میت سفید بود. با صدای آهسته و لبانی مرتعش گفت:

- نه، من اینال حق خادم وفادار خود را تسلیم نخواهم کرد!

آنگاه یکی از خانان قبچاق بسوی ایلچی شتافت و ریشش را چسبید و با یک ضرب خنجر آنرا از ته برید و به صورتش پرتاب کرد. ابن کفرج بغرا مردی دلیر و زورمند بود. ولی به مقابله برخواست و فقط بانگ زد:

- در شریعت اسلام تصریح شده است که ایلچی را نمی‌کشند و میانجی را به قتل نمی‌رسانند!

خان‌ها فریاد برآوردند:

- تو ایلچی نیستی، تو غباری هستی که بر موزه ی خاقان تاتار نشسته‌ای! تو چگونه مسلمانی هستی که

به دشمنان ما خدمت می‌کنی؟ تو خائنی، سرگین تاتاری! تو به وطن خود خیانت کرده‌ای!

هماندم خاندان قچاق بر سر ایلچی ریختند و با خنجر بدنش را سوراخ سوراخ کردند و سپس به جان دو

مغول همراه او افتادند و آنها را نیز سخت مضروب ساختند.

آن دو مغول را با پیکری خونین به مرز ولایت خورزاشاه رساندند، ریششان را سوزاندند، اسبانشان را

گرفتند و پیاده رها کردند.

خشم چنگیز خان

آنروز خاقان چند بار از شادروان بیرون رفت و به افق دور نگریست. او چشم به راه بود. وقتی به شادروان باز می‌گشت بر فرش استبرق می‌نشست و به سخنان یلوچوت سای چینی مشاور اعظم خود که مردی کشیده قامت و لاغر اندام و کند حرکت بود و نگاهی محتاط و نافذ داشت، گوش می‌داد. یلوچوت سای می‌گفت:

- عالم را سوار بر اسب تسخیر می‌توان کرد، اما نظم و نسق امور عالم و تدبیر مصالح جمهور از پشت اسب میسر نیست. باید بی درنگ هر ولایت را به یک والی سپرد تا انبارهای غله تدارک ببیند و برای ستاندن خراج عادلانه از رعایا «یارغوها»^۱ ترتیب دهد و برای هر کس که از دادن خراج استنکاف ورزد کیفر مرگ مقرر دارد. برای هر «یارغو» باید از میان ارباب علم دو معتمد برگزید: یکی «یارغوچی»^۲ و دیگری نایب او. برای افزایش و ارتفاع دخل ولایات باید از بازرگانان باج و از شراب و سرکه و نمک و آهن و طلا و نقره‌ای که از کانها استخراج می‌گردد و از آبی که کشتزارها را مشروب می‌کند، خراج ستاند ... چنگیز خان گفت:

- این سخنان پسندیده است.

اسمعیل خواجه اویغوری «تمغاچی»^۳ که در حضور بود هماندم «آل تمغا»^۳ یی به چنگیز خان داد. «آل تمغا» (مهر سرخ) مجسمه کوچک پلنگ از سنگ یشم بود که پایه‌ی آن مهر زرینی آغشته به مرکب سرخ داشت. خاقان آلتمغا را بر یریلغی که یلوچوت سای از پیش تحریر کرده بود فشرده.

در نیمروز سوزانی که کمترین نسیم نمی‌وزید هوای داغ بر فراز صحرا موج می‌زد. سراسر اردوگاه چنگیز خان بخواب رفته بود. حتی اسبان که در دشت پراکنده بودند در این ساعت یکجا جرگه زده بی حرکت ایستاده بودند و با تکان یکنوخت سر خرمگس‌هایی را که به آنها پيله می‌کردند، از خود می‌رانند. از دور صدای نازک و کشیده‌ای چون وزوز مگسان و از پی آن طنین زنگهایی که به سرعت نزدیک می‌شد، بگوش رسید. چنگیز خان انگشت کلفت خود را بالا برد، صورت مربع خود را به سوی شادران برگرداند و گوش بزرگ خود را که نرمه‌ی آن در اثر فشار حلقه‌ی زرین پایین کشیده می‌شد پیش گرفت و گفت:

- پیک است و تنها نیست ...

آنگاه از شادروان بیرون رفت.

۱. «یارغو» (واژه‌ی مغولی، یرغو) - دارالقضا، دادگاه، مجلس محاکمه. عوارضی هم که بابت رسیدگی به جرائم گرفته می‌شد

یارغو نامیده می‌شد. (مترجم)

۲. «یارغوچی» - قاضی. (مترجم)

۳. «تمغاچی» - تمغا (واژه‌ی مغولی) - مهر. «تمغاچی» - مهرداد. (مترجم)

اینک دیده می‌شد که چگونه ابر غلیظی از گرد و غبار در راه به پیش می‌گلتد. سه سوار به سوی اردوگاه می‌تاختند. وقتی به یورت‌های سیاه رسیدند یکی از اسبان فرو گلتید و سوار از روی سر اسب بر زمین پرتاب شد.

کشیکچیان لگام اسبها را گرفتند و به پاسگاه خود بردند. دو تن از نوآمدگان با کشیکچیان بسوی پایگاه کره‌ها رفتند و چنگیزخان را در آنجا یافتند.

خاقان جلوی مادیانی روی پا چمپاتمه زده بود و با چشمان جمع شده، کره‌ی ابلقی را که پستان گلی رنگ مادر را می‌مکید تماشا می‌کرد.

سر و روی دو تن از نورسیدگان کهنه پیچ بود. رخسارشان ورم کرده و از زخم پوشیده و چنان مسخ شده بود که چون خاقان سربرگرداند و آنها را دید، شناخت و پرسید:
- کیستید؟

- خاقان اعظم! ما پیش از این امیران هزاره‌ی تو بودیم و اینک از گور برخاستگانیم. خوارزمشاه برای تحقیر و خفت ما فرمان داد: ریش ما - نشان شرف و مردانگی ما را بسوزانند.
خاقان پرسید:

- پس ابن کفرج بغرا کجاست؟

- وقتی او پیغام ترا به لحنی مؤکد بر سلطان باز گفت، سگانی که با گراز خوارزم هم آوایی میکنند، او را دریدند.
چنگیزخان پرسید:

- چه گفتی؟! ایلچی من را کشتند؟ این کفرج دلیر و وفادار مرا به قتل رساندند؟

خاقان نعره‌ای زد و مشتی خاک برداشت و بر سر ریخت. رخسار خود را که اشک بر آن جاری بود چنگ کشید. سپس با هیكل تنومند و سنگین خود از جا برخاست و به سوی راه دوید. تمام کسانی در آن نزدیکی بودند از پی او شتافتند. در سر راه سپاه‌یانی که از صدای فریاد بیدار شده بودند و سبب آشوب را نمی‌دانستند نیز به آنان می‌پیوستند.

خاقان نفس زنان به پایگاه اسبان رسید و افسار اسب بی‌زینی را از مسمار باز کرد و چنگ بر یال آن زد و به پشت اسب جهید و چون باد یکر است بسوی کوه کبود تاخت. یلوچوت سای و پسران چنگیز نیز بر اسب نشستند و از پی او شتافتند و چون به صخره‌های کوه رسیدند از دور دیدند که خاقان در موضع برآمده‌ای از کوه میان درختان کاج ایستاده است. چنگیزخان کلاه از سر بر گرفت و کمر بند خود را به گردن آویخت.^۱ قطرات درشت و رخشنده‌ی اشک بر گونه‌های تیره فام و خاک آلوده‌اش فرو می‌ریخت.
خاقان بانگ بر می‌کشید:

۱. معنی این عمل بنا بر آیین مغولان آن بود که «باید خود را، تمام و کمال در اختیار آسمان گذارد.» (تبصره‌ی مؤلف)

- ای آسمان جاوید! تو درستکاران را رستگاری می‌دهی و گهنگاران را به کیفر می‌رسانی. تو این مسلمانان تبه‌کار را کیفر خواهی داد! بهاداران دلیر من بشنوید: مسلمانان اوسون ایلچی مرا با چهار صد و پنجاه بازرگان غیور که به بازرگانی رفته بودند، خفته کردند. مسلمانان تمام امتعه‌ی آنان را به تاراج بردند و اینک بر ما نیشخند می‌زنند. ایلچی دیگر من ابن کفرج بغرای دلاور را کشتند و ریش دو ایلچی همراه او را چون موی گراز به آتش کشیدند. اسبانشان را گرفتند و چون آوارگان از خود رانندند. آیا ما این رفتار را تحمل خواهیم کرد؟

تاتاران خروشیدند:

- ما را به جنگ مسلمانان ببر! ما شهرهای آنان را ویران می‌کنیم و سنگ بر سنگ آن نمی‌گذاریم! همه را با زن و کودک از دم تیغ می‌گذرانیم! رمه‌ها و اسبانشان را به تاراج می‌بریم.
چنگیزخان با آوایی پرتنین بانگ زد:

- در آن دیار نه یخبندان است و نه باد و بوران سرد. هوای آن همیشه تابستانی است. در آنجا خربزه‌های شیرین و انگور و پنبه به عمل می‌آید. علفزارهای آن هر سال سه چین علف می‌دهد. آیا سزاوار است که سرزمینی چنین نعمت خیر، جایگاه مسلمانانی چنین تبه‌کار باشد؟ ما کشتزارهایشان را می‌گیریم و شهرهایشان را با خاک یکسان می‌کنیم. بر جای شهرهای ویران، جو می‌کاریم تا اسبان زورمند ما در آن چرا کنند و جز یورت‌های ما با خاتون‌های وفادار و کودکان ما، هیچ خانه‌ای برپا نماند. آماده‌اید به بلاد غرب بتازید؟

تاتاران خروش برآوردند:

- تو تنها راه را به ما بنما تا ما دمار از روزگارشان برآوریم.

- من بدون شمن‌ها می‌بینم که ساعت سعد فرا رسیده و هنگام آنست که لشکر بسوی غرب برانگیزم.
چنگیزخان با بانگ رسا این بگفت و روی برگرداند و با گامهای آهسته از شیب کوه بالا رفت. طورقاقان از پی او روان شدند و پیرامون موضعی از کوه که چنگیزخان می‌خواست با افکار خود در آنجا تنها ماند، حلقه زدند.

چنگیزخان از کوه بالا رفت و چون به موضعی مشرف بر بریدگی عمودی کوه رسید، آتشی در آنجا افروخته دید. پسر بچه‌ای کنار آتش نشسته بود و با دم دستی کوچک آهنگری بر زغال‌ها می‌دمید. میله‌ی آهن تفته در کوره بود. همانجا مغول پیری چمپاته زده بود. پیر میله‌ی آهن تفته را با انبر می‌چرخانید و چکشی برای کوبیدن آماده داشت.

خاقان پرسید:

- کیستی؟

- من خوری آهنگر از «تومان» جبه نویان هستم.

- اینجا چه می‌کنی؟

- پیکان‌های آبدیده می‌سازم. این پیکان‌ها در برخورد به آهن خم نمی‌شوند و محکمترین زره را می‌شکافند. مگر من با ساخت این پیکان‌ها زره شکاف به تو کمک نمی‌کنم؟

چنگیزخان گفت:

- کمک می‌کنی، اما چرا بر سر کوه؟

- در این کوه ریشه‌های صمغ‌دار بسیار است و این ریشه‌ها شعله‌های پرحرارت دارند. وانگهی از تو چه پنهان که من از اینجا نقاط دوردست صحرا را می‌بینم. جایگاه یورت‌های وطن در همین سمت است.

- این یاهوها چیست؟ یورت‌های ما از اینجا پیدا نیستند. بسیار دورند!

- مگر پهنه‌ی صحرا همه جا یکسان نیست؟ من بسوی سرزمین زادگاه می‌نگرم و دلم آرام می‌گیرد!

- این طفل پسر توست؟

- او کودک چینی بود و حالا پسر من است. خاقان اعظم، من با تو به چین رفتم و این کودک را از سر راه برداشتم و او را بر پشت زین بزرگ کردم و اکنون در آهنگری مرا دستیاری می‌کند.

سکارگاه آهنگری تو کجاست؟

- در ترک زین من است. این چکش من است و این قطعه آهن هم کار سندان را می‌کند. دم آهنگری را در خورجین می‌گذارم و بر اسب یدک که پسر سوار آن می‌شود بار می‌کنم.

- اسب‌های قوی و راهوارند؟

- سخت پیر شده‌اند. بارها با آنها به جنگ رفته‌ام. وقتی به بخارا برسیم اسبان زورمند و چند برده برای خود جدا می‌کنم که پتک بکوبند ...

اگر تو خوب جنگ کنی یک گله اسب غنمیت خواهی گرفت.

- از جنگجویی من دیگر گذشته است! زخم‌های سخت برداشته‌ام و دیگر بکار جنگ نمی‌آیم. اما خنجر و پیکان خوب می‌سازم. خاقان اعظم! تا کی ما باید اینجا بمانیم؟ «تومان» جبه نویمان گرسنگی می‌کشند و گوشت اسبان خود را می‌خورند. زمان رفتن از اینجا رسیده است ...

چنگیزخان سخت به نفس نفس افتاد. هوا را به شدت از دهان بیرون می‌داد و این علامت شومی بود. بر آهنگر نهیب زد:

- خوری آهنگر، تو اول بگو ببینم که اگر «تومان» جبه نویمان دوازده روز پیش از اینجا رفته باشد، تکلیف چیست؟ تو حالا در صحرا به راه خواهی افتاد و از هر آواره‌ی رهگذر خواهی پرسید: جبه نویمان را ندیدی؟ اگر قرار باشد تمام نوکران اطراف اردو ول بگردند، سپاه من همه پراکنده می‌شود!

آهنگر بر خود لرزید و به خاک افتاد.

چنگیزخان به طور قاقان بانگ زد:

- امر می‌کنم این خوری آهنگر را به هزاره‌ی من ببرید و در میان «کورن» بیست ضربه چوب به کف پایش بزنید تا تنش به خارش افتد. هم اکنون گشتی‌ها را به پیرامون اردوگاه بفرستید تا هر نوکری را که از

صدهی خود دور شده و پرسه می‌زند بگیرند و نام امیران صده و هزاره آنها را به من بگویید تا همه ی آنان را کیفر دهم.

چنگیزخان آهنگر را که با دو دست خود ساق پای بزرگ منحنی او را چسبیده بود از خود دور کرد و باز با گامهای آهسته، کوره راه سنگلاخ کوه را در پیش گرفت و سپس دمی مکث کرد و گفت:
- من اینجا با آسمان سخن خواهم گفت تا مرا نصرت دهد. پیرامون کوه کیشکچی بگذارید تا هیچ کس مرا از راز و نیاز باز ندارد. - آنگاه خاقان بسوی قله ی کوه روان شد.

شیوه ی نامه نگاری

چنگیزخان جز زبان مغولی زبان دیگری نمی دانست و نوشتن نمی دانست. (آکادمسین و. بارتولد)

شبانگاه خاقان به شادروان خود بازگشت و امرای بزرگ لشکر را فرا خواند. برخی از آنان یاران ایام جوانی چنگیزخان بودند که با فتوحات نمایان نامدار شده و اینک پیران خمیده قامت و سپیدموی، خشکیده و روی چروکیده بودند. گروه دیگر جوانان جنگاور نامجویی بودند که خاقان دورانیش آنان را برکشیده بود. هر یک از آنان ده هزار سوار زیر لوای خود آماده کارزار داشت.

همه گردهم بر قالی نشسته بودند و تنها چنگیزخان بالاتر از دیگران بر کرسی زرین یله داده بود. پشتی کرسی کار هنرمندان چینی و به صورت دو اژدهای درهم پیچیده «سعادت آفرین» بود که با گوهری بسان ستاره‌ی بحری بازی می کردند. دسته‌های کرسی شکل دو پلنگ خشمگین را داشتند. این کرسی را که از زر ناب ریخته شده بود خاقان از کاخ فغفور چین به غنیمت گرفته بود و در لشکرکشی‌ها با خود می برد.

در طرف راست کرسی دو برادر چنگیزخان و دو پسر کهترش اوکتای و تولوی جای داشتند. قولان خاتون جوان آخرین بانوی خاقان با گردن بندهای گرانبها و دست افرنجن‌های زیرین که تمام ساعد و بازویش را می پوشانید در طرف چپ نشسته بود غلامان چینی آرام و با نوک پا، پشت سر حاضران در تکاپو بودند و طبقهای زرین طعام و جامهای زرین قمیز و شراب چون لعل مذاب بر سفره می چیدند.

دست چپ خاقان، کنار خاتون جوان او، دو ایلچی نشسته بودند: یکی آشاقانبو ایلچی بورخان پادشاه مقتدر تنگفوت^۱ و دیگری منگ هونگ^۲ سردار چینی فرستاده‌ی فغفور چین جنوبی، از سلسله‌ی «سونگ» که با فغفور چین شمالی، از سلسله‌ی «تسین» خصومت می ورزید و به همین سبب طالب دوستی و اتحاد با مغولان بود.

در این مجلس بزم چنگیزخان مهمانان خود را با تلؤلوی ظروف زرین و وفور طعام‌ها و شراب‌ها و شربت‌های گوارا خیره می ساخت: قاب‌های زرین مملو از گوشت بریان کره‌ی مادینه و گوزن وحشی و هوبره، نقلها و حلویات گونه‌گون دست پخت طبّاخان چینی، قمیز، دوغ، شراب خلار پارسی و عرق چینی از تخم هندوانه، میوه‌های نادر مناطق جنوب که پیک‌ها روزهای متوالی با اسب از یک یام به یام دیگر تاخته و به اردوگاه رسانده بودند. این مأكولات در این دشت دور افتاده که عرصه‌ی تاخت و تاز پلنگان از پی اسبان وحشی بود، غریب می نمود.

۱. قلمرو سلطنت تنگفوت دریکی از مناطق شمال غربی چین بود. (تبصره مؤلف)

۲. کتاب منگ هونگ در ذکر احوال مغولان و چنگیزخان اکنون محفوظ مانده است. (تبصره ی مؤلف)

از پس پرده‌های پرندین آواز رامشگران چینی و نغمه‌ی عود و نای به گوش می‌رسید. چند رقاصه‌ی چینی با جامه‌های رنگین به رقص ایستاده بودند و با حرکاتی موزون نشان می‌دادند که چگونه غزالی در مرغزار با فراغبال چرا می‌کند و یوزی در کمین آن است، ولی همین که می‌خواهد بر غزال حمله برد با نیزه‌ی شکارچی پنهان از پای در می‌آید.

چنگیزخان خرسند از اینکه بزم بر وفق مراد است روی کرسی لمیده و پاها را زیر خود جمع کرده بود و تکه‌های گوشت بریان را از قاب مخصوصی که غلام چینی دو دستی زانو بر زمین، جلوی او می‌گرفت برمی‌داشت و ملج ملج کنان می‌خورد. بهترین تکه‌های گوشت را با دست خود به دهان مهمانانی که می‌خواست به آنها تفقد کند، می‌نهاد.

هنگام بزم، خاقان با چشمان رشکین چپ‌چپ به ایلچی تنگغوت می‌نگریست: ایلچی کنار قولان خاتون همسر خاقان نشسته بود و با شیرین‌زبانی‌های خود او را به نشاط می‌آورد. از جمله حکایت می‌کرد که گرچه هیچگاه در صحراها راه گم نمی‌کند، ولی نخستین بار که گذارش به چین افتاد در کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم پایتخت چین گم شد. قولان خاتون، بی‌خیال از ته دل می‌خندید. چنگیزخان در حال جویدن کتف بره‌ی بریان به ایلچی تنگغوت خطاب کرد و گفت:

- سرور تو، بورخان شاه به من قول داده بود در لشکرکشی آینده در دست راست من قرار گیرد. اکنون مسلمانان، ایلچیان مرا به قتل رسانده‌اند و من می‌روم تا سلطان خوارزم را به قصاص برسانم. هنگام آنست که بورخان شاه با سواران خود حضور یابد و در میمنه‌ی سپاه من جای گیرد. ایلچی تنگغوت که سرگرم گفتگو با قولان خاتون زیبا بود در پاسخ چنگیزخان بی‌پروا گفت:

- اگر تو سپاه کافی برای جنگ نداری بیهوده خود را خاقان مخوان.

چنگیزخان کتف بره‌ی بریان را بسویی افکند، انگشتان چرب خود را بر موزه‌ی ساغری سپیدرنگ خود کشید و سبیل خود را با گوشه‌ی دامن پوستین سمور پاک کرد. همه خاموش شدند. خاقان بر ایلچی تنگغوت نهیب زد:

- تو از جانب پادشاه خود سخن می‌گویی. چگونه جرأت کردی چنین گستاخ به من پاسخ دهی؟ تو می‌پنداری برای من دشوار است که هم اکنون با سپاه گران بر قلمرو تنگغوت بتازم؟ ولی من اکنون می‌باید به کارهای دیگر پردازم و فرصت درهم کوفتن شما تنگغوتان پلید و خدعه‌گر را ندارم. اگر خدای جاوید مرا از تیر دشمن مصون دارد سوگند به آسمان که پس از تار و مار ساختن خوارزمشاه بر سر سلطان پیمان شکن تو خواهم تاخت و آنگاه سخنی را که هم اکنون بر زبان راندی به یادت می‌آورم و نشان می‌دهم که خاقان هستم یا نه! ... یلوچوت سای! بگو هم اکنون اسب حاضر کنند. این توله سگ تنگغوتی محضر مرا ترک کند.

ایلچی تنگغوت زبانش به لکنت افتاد و گفت:

- مگر من سخن درشت گفتم؟

ولی غلامان چینی به او مهلت ندادند و زیر بغلش را گرفتند و از شادروان به بیرون انداختند.

چنگیزخان روی در هم کشید و به منگ هونگ ایلچی چینی اشاره کرد و با صلابت گفت که چرا شراب کم نوشیده‌ای؟ سپس به او فرمان داد تا شش ساتگین شراب پی در پی بپیماید. ایلچی اطاعت کرد. هنگامی که جام‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود تمام مهمانان او را احسنت می‌گفتند. پس از پیمودن ششمین جام ایلچی به پهلو در غلتید و همان دم به خواب رفت. چنگیزخان باز به نشاط آمد و چهره‌اش شکفته شد و گفت:

- مهمان من مست شد! پیداست که او دوست است و دل با من یکی دارد. این دوست را با احتیاط به خیمه‌اش برید. او نیز بامداد می‌تواند به موطن خود باز گردد. به حکام بلاد سر راه بسپارید همه جا او را گرمی دارند و به شراب و چای و هر طعامی که دلخواه او باشد مهمانش کنند. یاسا می‌فرمایم که رامشگران در راه همه جا با آوای نای و عود او را به طرب آرند. ما اراده کرده‌ایم که دوست چینی ما هر نیازی داشته باشد برآورده شود.

وقتی ایلچی به خواب رفته را از شادروان بیرون بردند، چنگیزخان از یلوچوت سای پرسید:

- نامه به محمد خوارزمشاه قاتل ایلچی من نوشتی؟

مشاور اعظم خاقان در پاسخ او آهسته گفت:

- وقتی دو سردار دلیر آهنگ جنگ با یکدیگر دارند، من چگونه قادرم نامه‌ای که شایسته ی آنان باشد به رشته ی تحریر در آورم؟ کار من تنها استقرار نظم در سرزمین‌های تسخیر شده و کوشش در اجرای یرلیغ‌های توست. بدین سبب نامه را کاتب آزموده‌ای تو اسمعیل خواجه اویغوری نوشته است.

- کجاست؟

اسمعیل خواجه، کاتب و تمغاچی سالخورده ی خاقان از در در آمد و در برابر کرسی زانو بر زمین زد و طوماری از پوست آهو با دو دست به پیش گرفت.

خاقان فرمود:

- بخوان!

اسمعیل خواجه به خواندن پرداخت:

«من خاقان اعظم عالمیان برگزیده‌ی خدای جاویدم. طی هفتسال اخیر کشورهای گشوده و کارهای شگرف از پیش برده‌ام. از قدیمترین ایام تا این زمان هیچکس در هیچ عهدی قلمرویی چنین پهناور زیر فرمان نداشته است. من سر سلاطین نافرمان را به سنگ می‌کوبم و بر دل‌هایشان هراس می‌افکنم. لوای کوه پیکر سپاه من به هر دریا می‌رسد بلاد آن از دور و نزدیک همه ایل می‌شوند (مطیع می‌شوند) و آرام می‌گیرند. ولی تو به چه سبب حرمت مرعی نمی‌داری؟ در احوال خود اندیشه کن! مگر سر آن داری که شراره ی خشم مرا بیازمایی؟...»

چون نامه بدینجا رسید خاقان ناگهان از کرسی به زیر آمد و بر اسمعیل خواجه تاخت و پیام ناتمام را از دست او ربود و نهیب برآورد:

- روی سخت با کیست؟ با فرمانروای شایسته‌ی خطاب من یا با پسر ماده سگ زرد گوش؟ آیا اینست شیوه‌ی سخن با دشمن؟ تو خود مسلمانی و بدین سبب در برابر سالار مسلمانان دم می‌جنبانی. تو می‌خواهی سلطان محمد چنین پندارد که من از او بیم دارم؟

اسمعیل خواجه به سجده افتاده بود و از دهشت بر خود می‌لرزید. خاقان شال کمر او را گرفت و کشان کشان به در خیمه برد و آنجا با یک لگد او را بیرون انداخت. یلوچوت سای به پیش آمد و با لحنی نرم و سرزنش آمیز گفت:

- به ریش سپید کاتب خود بنگر. خدمات او را در طول سالیان دراز به یاد آر. او به کودکان و نوادگان تو خواندن و نوشتن آموخته است. خادم وفادار را چنین کیفری روا مدار ... چنگیزخان قد راست کرد و گفت:

- نامه‌های اسمعیل خواجه برده‌وار است. او نمی‌تواند سرفراز سخن گوید. بگذار همچنان به نوادگان من خواندن و نوشتن بیاموزد، ولی برای نامه نوشتن به فرمانروایان دیگر قلم بدست نگیرد. خاقان به شادروان بازگشت و باز بر کرسی رفت و زانوی چپ در بغل گرفت و دیری بر روی پاشنه‌ی پای چپ نشست.

چشمان ازرقش گاه فراخ و گاه تنگ می‌شد. کاتب دیگری با طوماری از پوست آهو در برابر کرسی زرین زانو بر زمین زد. یلوچوت سای قلم نیین را به دست کاتب داد.

چنگیزخان با دیدگانی که شراره‌ی خشم از آن می‌بارید همچنان خاموش بود و به یک نقطه می‌نگریست. سپس به کاتب که به زانو نشسته و در انتظار بود روی کرد و گفت:

- بنویس: «تو جنگ خواستی و اینک جنگ را آماده باش».

آنگاه گویی از خواب پریده است تمغای زرین آغشته به مرکب بنفش^۱ را از دست یلوچوت سای گرفت و آنرا بر نامه فشرد. روی کاغذ نقش شد:

خدا در آسمان.

خاقان قدرت خدا روی زمین.

فرمانروای زمین و زمان.

تمغای سرور جمله‌ی آدمیان.

ناگهان خروشی رزمی مغولان در محیط خاموش مهمانان طنین افکن شد:

- هو، هو، هو!

اسبان محبوب چنگیزخان که پشت شادروان بسته بودند به شنیدن آوای صاحب خود شیهه کشیدند. دمی بعد، از اسبان مغول در سراسر اردوگاه شیهه برخاست.

۱. نامه‌های خاقان به فرمانروایان ملل دیگر با مرکب بنفش، مهر میشد و احکام و مراسلات معمولی با مرکب سرخ (آل تمغا).

(تبصره‌ی مؤلف)

یلوچوت سای نامه را با احتیاط به دو دست گرفت. چنگیزخان با لحنی مؤکد و سخنانی مقطع فرمان داد:

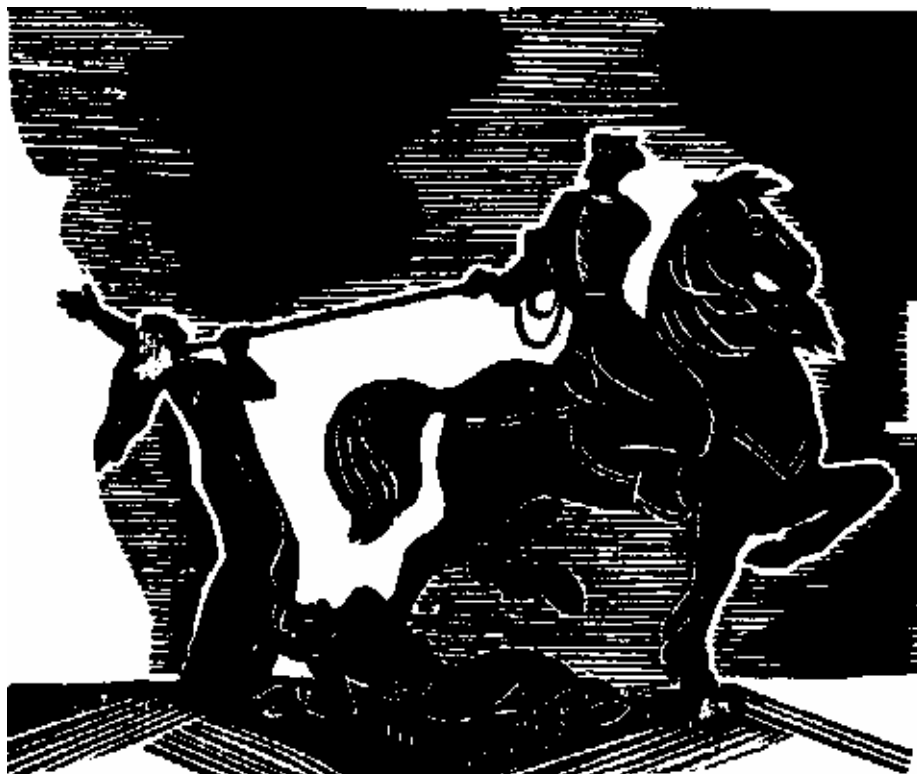
- نامه فرستاده شود! به مرز ولایت مسلمانان! هم اکنون! گروه محافظان، پیک را مشایعت کنند! سیصد سوار!

آنگاه خاقان روی به حاضران کرد و باز صدایش نرم و نوازشگر شد و گفت:

- حالا بزم خود را ادامه می‌دهیم و خوش خوش صحبت می‌کنیم. بزودی در بلاد مسلمانان روان ما شاد می‌گردد و آنجا به عشرت می‌نشینیم. هم اکنون مجسم می‌کنم که چگونه از بخار تن اسبان ما به روی کشتزارها، پرده‌ی مه گسترده است، جماعت مردم هراسان می‌گریزند و زنان در چنبر کمند سواران ما چون جانوران زوزه می‌کشند. در آن سامان از خون کشتگان رودهای گلگون به رنگ این شراب روان می‌گردد، روستاها طعمه‌ی حریق می‌شوند و دود آنها چشمه‌ی خورشید را تاریک می‌سازد...
خاقان چشمان خود را جمع کرد و انگشت کوتاه و کلفتش را بالا برد و به شیهه‌ی اسبان که همچنان از سراسر اردوگاه برمی‌خاست، گوش فرا داد.

حاضران آهسته به هم گفتند: «جنگ نزدیک است...» - آنگاه به آیین سرداران جنگی بزرگ جام‌های زرین به هم کوبیدند و کامیابی یکدیگر را آروز کردند و پیرامون روزهای بزرگ آینده به گفتگو پرداختند.

بخش پنجم



هجوم قوم ناشناس

وای به حال کسانی که به دفاع از خان و مان برنخیزند!

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی.
همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان به خونخواری تیز چنگی.

(سعدی)

محمد خوارزمشاه پس از دریافت نامه مهیب چنگیزخان که در شش کلمه خلاصه می‌شد فرمان داد تا پیرامون سمرقند و پایتخت تازه‌اش با شتابی هر چه بیشتر باروی بلندی به درازای دوازده فرسنگ به پا دارند.

سلطان به اقطار کشور خراجگیران فرستاد تا خراج سه سال را پیش بستانند و حال آنکه خراج همان سال با دشواری فراوان گرد آمده بود.

خوارزمشاه همچنین فرمان داد تا افواج کماندار بسیج کنند و کمانداران با اسب و سلاح و توشه و زادراه چند روزه در نقاط معین فراز آیند.

در فرمان دیگر سلطان دستور داده شد که تمام دیه‌ها و روستاهای کرانه‌ی راست سیحون را تا مرزهای خاوری مجاور سرزمین قراختاییان که مغولان در آنجا پدید آمده بودند بسوزانند و اهالی قراء سوخته را از آن سامان برانند تا مغولان در راه خود هیچ مأوا و آذوقه‌ای نیابند. ولی سکنه‌ی قراء سوخته به سرزمین قراختاییان گریختند و مردانشان در آن دیار به سپاهیان مغول پیوستند.

در روزهایی که سپاهیان از سراسر خوارزم فراز می‌آمدند، سلطان در سمرقند بود و آنجا با ملازمان چاپلوس خود به مسجد می‌رفت و وعظ و خطابه‌های بلیغ شیخ الاسلام رامی‌شنید. او به اتفاق جماعت انبوه مؤمنین که گوش تا گوش در میدان جلوی مسجد گرد می‌آمدند، به نماز می‌ایستاد و آیات آنرا از پی امام جماعت با بانگ بلند تکرار می‌کرد.

سلطان در آغاز سال «لوئیل»^۱ (سال ۱۲۲۰ میلادی) شورائی از امراء و اعیان لشکری و محتشمان و منصبداران بزرگ و صدور ائمه و مشایخ گرد آورد.

همه از «اسکندر ثانی» که پس از سرکوب ساختن شورش سمرقند و لشکرکشی به دست قبچاق به لقب «سلحشور فاتح» نامیده می‌شد، تدابیر خردمندانه و جسورانه‌ای انتظار داشتند که دلها را گرم کند و

۱. «لوئیل» - سال اژدها: «لوئیل که سال اژدها باشد، اولش موافق ذی الحجه» («جامع التواریخ»، جلد دوم، به تصحیح ادگار

بلوشه‌ی فرانسوی، ص - ۱۸۱). (مترجم)

امید برانگیزد. حاضران در انتظار ورود خوارزمشاه تنگ یکدیگر بر قالی نشسته بودند و از تجارب جنگی او سخن می‌گفتند و تأکید می‌کردند که سلطان بی شک قادر است در اندک زمان بر دشمن غالب آید و ملک را از بلا برهاند.

تیمور ملک می‌گفت: - سلطان امروز به طواف محل ساختمان سمرقند رفته بود. هزاران تن از رعایا و بردگانی که از سراسر کشور گرد آمده‌اند، در آنجا خندق می‌کنند. سلطان دیری به تماشا ایستاد. خاک یخ زده بود و در برابر کلنگ و بیل مقاومت می‌کرد. سلطان بر آشفت و بر جماعت بانگ زد: «با این کندی که شما خندق می‌کنید تاتاران وحشی که قصد ما دارند، اگر هر کسی تازیانه خویش در اینجا اندازد انباشته شود.»^۱ لشکر و رعیت از این سخن هراسان شدند و گفتند: آیا براستی چنگیزخان را چنین سپاه بیشمار است؟

خوارزمشاه به تالار شورا ورود کرد. خاموش بود و از سیمای مرموزش سرّ ضمیرش خوانده نمیشد. سلطان بر سریر زرین جلوس کرد و چهار زانو نشست. شیخ الاسلام دعای مختصری خواند و در پایان آن گفت: «خدای متعال ملک خوارزم را پیوسته برای بهره‌مندی و عزت و اقبال سلطان، معمور و مسعود نگهدارد!» حاضران دعا را تکرار کردند و دست بر محاسن کشیدند. سلطان گفت: - من از یکایک شما انتظار یاری دارم. اینک هر کس به نوبت هر تدبیری را اصلح می‌شمارد در میان گذارد.

نخستین کسی که به سخن برخاست امام معظم شهاب الدین خیوقی سالخورد بود که در علوم بسیار تبحر داشت و «دین را رکنی و ملک را حصنی» بود. امام گفت:

«من اینجا سخنی را که همواره بر منابر مساجد وعظ کرده‌ام باز می‌گویم: بحکم حدیث^۲ صحیح رسول اکرم صل‌اله‌علیه و سلم «من قتل دون نفسه و ماله فهو شهید» (کسی که با گذشت از جان و مال کشته می‌شود، شهید بیشمار می‌آید - م.). همه می‌باید اکنون از ظلام اوهام برون آیند و طریق مطاوعت در پیش گیرند و جیوش مهام را با حُسام مصاف و جهاد درهم شکنند.

از حاضران بانگ برخاست: - ما همه آماده‌ایم سر در عرصه ی پیکار نهیم!

سلطان از امام پرسید: - چه تدبیری را قرین صواب و مصلحت می‌دانی؟

امام پیر گفت:

- تو اسکندر ثانی و سردار بزرگی! صواب آنست که عساکر بیشمار خود را کنار جیجون گرد آوری و با بت پرستان مغول به جهاد اکبر برخیزی. تو می‌باید پیش از آنکه دشمنان از خستگی راه صحاری آسیا بیاسایند با قوای تازه نفس بر آنان بتازی.

۱ . این عبارت در متن روسی کاملاً با عبارت «تاریخ جهانگشای» مطابقت دارد و لذا عین آن از «جهانگشای» نقل شد. (تاریخ

جهانگشای)، جلد دوم، چاپ مطبوعه ی بریل در لیدن، ص - ۱۰۵). (مترجم)

۲ . حدیث - اخباری از زندگی و اقوالی از محمد پیمبر که در قرآن نیامده است. (تبصره ی مؤلف)

محمد چشم به زیر انداخت و پس از لختی سکوت به دیگری فرمان داد تا سخن گوید.

یکی از امیران قبچاق گفت:

- می‌باید مغولان را به درون خاک ما کشاند. ما در اینجا به وضع محل کاملاً آشنا هستیم و دمار از روزگارشان برمی‌آوریم.

جمعی از امیران قبچاق می‌گفتند باید سمرقند و بخارا را با اتکاء به استحکام باروهای بلندشان به امید خود گذاشت و تنها به دفاع از گذارهای رود پر آب جیحون همت گماشت و نگذاشت که مغولان پای از آنسوی آب فراتر نهند و به درون ایران زمین راه یابند.

یکی از خانها گفت:

- من این بیابان گردان خشن سیرت را نیک می‌شناسم. اینان بر بلاد ما می‌تازند و آنها را تاراج می‌کنند ولی چون تاب گرما ندارند دیری در این دیار نمی‌پایند، زیرا خود و ستورشان به زمستانهای سرد عادت دارند. مادامکه مغولان سرگرم ایلغارند ما باید در حفظ سلطان محبوب خود خلدالله ملکه بکوشیم. می‌باید خویشتن را از ایشان دورتر افکنیم و به پشت جبال هندوکش واپس نشینیم و سپس به غزنین رویم و لشکرها فراز آریم. اگر میسر شود جواب دشمنان توان گفتن والا بلاد هندوستان را سد خود توان ساخت. در این مدت مغولان از غنائم اشباع شوند و به صحاری خود باز گردند.

تیمورملک به سخن برخاست و گفت:

- این تدبیر بزدلان را شاید، نه مردان شمشیر زن را!

سلطان محمد از پسر خویش جلال الدین پرسید:

- رأی تو چیست؟

جلال الدین گفت:

- من سپاهی تو و در انتظار فرمان تو هستم (۱۷).

آنگاه سلطان رأی تیمورملک را پرسید. تیمورملک گفت:

- برای پیروزی بر دشمن هجوم لازم است. کسی که تنها به دفاع بسنده کند خود را دستخوش باد فنا می‌سازد. به همین سبب انسان ضعیف با هجوم بی‌پروا بر پلنگ خشمگین و زورمند فائق می‌آید. پناه بردن به پشت کوهها کار بزدلانی است که از مقابله با دشمن می‌هراسند. چرا رأی مرا می‌پرسی؟ من دیری است از تو اجازت می‌خواهم مرا به مقابله ی طلایه ی تاتاران بفرستی تا با آن جماعت دستی درهم اندازم و نیروی خود را بیازمایم و ببینم تیرم راست بر هدف می‌نشیند و شمشیر خصم شکنم بکار می‌رود یا نه!

سلطان محمد گفت:

- چنین باد! بزودی دربندها از برف خالی می‌شود و مغولان از کوهها به جلگه‌های فرغانه فرود می‌آیند. همانجا تو ضرب شمشیر خود را بر سرهای مغولان بیازمای. تو را به امیری لشکر شهر خجند نامزد می‌کنم. حاضران همه چشم به زیر انداختند. پیدا بود که سلطان از تیمورملک فاشگو که در گفتار همانگونه بی‌پروا بود که در پیکار - خشمگین است. تیمورملک هیچگاه آب سخن خوارزمشاه را به شهد چاپلوسی

شیرین نمی ساخت. لشکر خنجد اندک بود و امیری چنین لشکر ناچیزی برای سردار جنگ آزموده‌ای چون تیمورملک سرفرازی نداشت. ولی از سخن تیمورملک خار سرزنش می‌خلید و بدین سبب سلطان افزود:
- تیمورملک می‌گوید: - پیروزی بر دشمن تنها با هجوم میسر است. ولی جنگ را تدبیر باید نه تهور ناسنجیده. من هیچ شهری را بی دفاع نمی‌گذارم. من نیز بر آنم که مغولان یا تاتاران پوستین پوش تاب گرمای ما را نخواهند داشت و دیری در این دیار نمی‌پایند. بهترین حافظ و حارس اهالی شهرهای ما باروهای خلل ناپذیر دژهای ما و ...
خان‌های چاپلوس بانگ برآوردند:
- و بازوی توانا و تدبیر خردمندانه‌ی توست!
سلطان گفت:

- سپاه تحت فرمان من بی‌گمان چون سدی سدید و مهیب در برابر تاتاران می‌ایستد. مگر اینالجبغ غایرخان دلیر اکنون پنج ماه آزرگار نیست که در اترار محصور ایستادگی می‌کند و هجوم مغولان را عقیم می‌گذارد؟ او تمام حملات دشمنان را مردانه دفع می‌کند، زیرا من به موقع بیست هزار تن از مردان شمشیرزن قبچاق را به یاری او روانه ساختم ...
خان‌ها بنگ برکشیدند:
- زهی آفرین بر غایرخان!

- اشخاص وفادار و آگاه به من گفته‌اند که لشکر تاتاران در قیاس با لشکر اسلام پناه من بسان زبانه‌ی دودی است در شب تار. چه جای بیم از آنانست؟ من صد و ده هزار مرد سپاهی به ضمیمه‌ی چریک و بیست پیل جنگی مهیب و زورمند به شهر سمرقند تخصیص می‌دهم (۱۸). بخارا را به پنجاه هزار مرد جنگی سپرده‌ام. برای هر یک از شهرهای دیگر نیز به تفاوت از بیست تا سی هزار سوار شمشیرزن فرستاده‌ام. اگر تاتاران چنگیزخان در برابر هر یک از دژهای ما یکسال بمانند از آنان چه برجای خواهد ماند؟ لشکر تازه نفس برایش نخواهد رسید و قوایش چون برف در آفتاب به آب می‌رود ...
همه بانگ برآوردند:
- انشاء‌اله، انشاء‌اله!
سلطان افزود:

- در این فرصت من در ایران زمین سپاه تازه‌ای از مسلمین بسیج می‌کنم و با نیروی تازه‌نفس بر تاتاران می‌تازم و آنان را چنان درهم می‌کوبم که اخلاف و اعقابشان نیز دیگر هرگز جرأت نکنند به سرزمین اسلام نزدیک شوند.
خان‌ها باز بانگ برکشیدند:

- انشاء‌اله، انشاء‌اله! این رأی به غایت خردمندانه‌ی یک سردار شکست ناپذیر است!
در این هنگام صاحب دیوان عرض به سلطان نزدیک شد و نامه‌ای بدست او داد. نامه حاوی خبر کوتاهی بود که قلندر فقیری به زحمت از یام‌های مغولان گذشته آنرا به مقصد رسانده بود. در آن گفته

می‌شد که بیست هزار تن از قبچاقان که به فرمان سلطان عازم اترار بودند خیانت کرده و به مغولان پیوسته‌اند. همه با دلی هراسان به سلطان می‌نگریستند و می‌کوشیدند از بشره‌ی او حدس بزنند خبر رسیده خوش است یا بد. خوارزمشاه ابرو در هم کشید و زیر لب گفت:

- هنگام رفتن است. جای درنگ نیست! - سپس از جا برخاست و پس از شنیدن دعای امام به اتاق‌های اندورنی قصر رفت.

قوربان قیزیق جنگی سوار شد

سواری از گرد راه رسید و بی آنکه از اسب فرود آید با دسته ی چوبی تازیانه به در کوتاه و کج و معوج کلبه ی قوربان کوفت و بانگ زد:

- آهای قربان قیزیق^۱، آهای مرد شوخ و لوده! با برزگری وداع کن. خوارزمشاه سرکردگی سپاهیان دلیر خود را به تو می سپارد.

مادر قوربان که پیرزن لاغراندام و خمیده پشت بود، لنگ لنگان از میان بستان بسوی سوار شتافت و بانگ زد:

- چه بلای تازه ای بر سر ما نازل شده است؟

سوار بار دیگر آواز داد: - قوربان زودتر بیرون بیا! چرا روز خوابیده است؟ لابد بوزه^۲ زیاد خورده، هنوز مست است ...

پیرزن نالید و گفت:

- دخل ما کجا کفاف بوزه می دهد! قوربان تمام شب لب نهر منتظر آب بود تا آب آمد و آنرا به مزرعه ی ما انداخت و بعد یک تنه با چهار همسایه گلاویز شد. آنها می خواستند آب را زودتر ببرند و به مزرعه خود بیاندازند. حالا با تن کبود در کلبه افتاده و می نالد.

پیرزن به دورن کلبه رفت و دیری نگذشت که قوربان بیرون آمد. موهایش درهم و ژولیده بود، چشمان خود را می مالید و ترسان به سوار آراسته و بی باک و اسب قزل او می نگرست. آنگاه گفت:

سلام علیکم حضرت بیگ! کلانتر محل چه فرمایشی دارد؟

سوار گفت:

- خوارزمشاه شخصاً ترا با اسب و شمشیر و نیزه به جنگ با قوم بی نام و نشان یأجوج و مأجوج احضار می کند.

قوربان که پشتی اندک خمیده و گردن دراز داشت با کف دست به خاریدن پشت خود پرداخت و گفت: - حضرت بیگ، مرا مسخره نکن! از من چه جنگی بر می آید؟ من جز کج بیل و چمچه ی آش خوری چیزی نمی توانم بدست گیرم.

- این چون و چرا به من و تو نیامده است. والی مرا به روستاها فرستاده است تا حکم او را منادی کنم: تمام روستاییان باید هر کس اسب دارد با اسب، و هر کس شتر دارد با شتر، بیدرنگ حاضر شود. یادت باشد که همین فردا باید در قلعه ی خان خود حاضر باشی. هر کس تمرد کند سرش بر باد می رود. فهمیدی؟
قوربان گفت:

۱. قیزیق: شوخ، مسخره، لوده. (تبصره ی مؤلف)

۲. بوزه - مایع سکرآوری که از آرد برنج یا ارزن میسازند. (تبصره ی مؤلف)

- حضرت بیگ صبر کن، مگر چه واقعه‌ای روی داده؟ یاجوج و ماجوج کیستند؟
ولی سوار دیگر درنگ نکرد. تازیانه‌ی بر اسب قزل خود نواخت و به تاخت دور شد. ابری از گرد و غبار از
کف راه برخاست و سپس نرم نرم کنان رفت بر سطح کشتزار فرو نشست.

پیرزن در آستانه‌ی کلبه بر زمین نشست و پرسید:

- قوربان، پسر جان، این دیگر چه هوسی است که به سر خان‌ها افتاده است؟ از جان تو چه می‌خواهند؟
قوربان گفت:

- عقل از سرشان پریده است. کاش این مادیان ما سقط شده بود! اگر مادیان نداشتیم والی مرا احضار
نمی‌کرد. - قوربان بسوی مادیان قزلی که در مزرعه می‌چرید رفت. افسار مادیان را پسرک خردسال نیمه
عربان قوربان که پاچه‌ی شلوارش را تا بالای زانو لوله کرده بود، به دست داشت.

روستاییانی که در مزارع مجاور کار می‌کردند بسوی قوربان شتافتند و از دور صدا زدند:

- آهای قوبان قزین، چه خبر است؟

قوربان به آنها جواب نداد. هنوز تمام تنش از ضربات دوشین دردناک بود. دستی به موهای مادیان
کشید، یال کم موی آنرا صاف کرد و پشت مادیان را که دنده‌هایش از لاغری بیرون زده بود با دست راست
مالش داد.

همسایه‌ها گفتند:

- قوربان، از ما مکدر نباش! خودت میدانی که سگ‌ها سر استخون بجان هم می‌افتند، ولی بعد باز کنار
هم در آفتاب دراز می‌کشند. برادر آدم بر سر آب، جانور درنده می‌شود. حال بگو کلانتر پی چه کار آمده
است؟

قوربان با صدای خفه گفت:

- جنگ است ...

هر چهار برزگر هم آوا گفتند: - جنگ؟! همه هاج و واج برجا خشک شدند. سرانجام یکی از آنها به
خود آمد و پرسید:

- چه جنگی؟ خوارزمشاه زورمندترین فرمانروای عالم است. تمام عالم زیر فرمان اوست. چه کسی یارای
جنگ با او را دارد.

دیگری پرسید:

- از جان ما چه می‌خواهند؟ ما که جنگجو نیستیم! کار ما غله کاشتن است که آنرا هم بیگ‌ها از ما
می‌ستانند. همین برای هفت پشت ما بس است.

روستایی دیگر پرسید:

- این سوار چه می‌گفت؟

- می‌گفت همه باید به جنگ بروند و از خاک ما دفاع کنند. هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر
دارد با شتر باید در قلعه‌ی خان حاضر شود.

یکی از روستاییان گفت:

- من زن و بچه‌هایم را برمی‌دارم و سر به کوه و بیابان می‌گذارم. من از چه دفاع کنم؟ از این مزرعه‌ها؟ اینها که مال ما نیستند، مال بیگاندها! بگذار خود بیگها با سواران خود برای این مزارع بجنگند! دیگری افزود:

- خوارزمشاه لشکری عظیم از قبچاقان اجیر زیر فرمان دارد. جنگ کار آنهاست. تاکنون آنها بیشتر با ما برزگران می‌جنگیدند و ما از دست آنها خون دل می‌خوردیم. روستایی دیگر گفت:

- حالا به کمک ما محتاج شده‌اند.

ناگهان یکی از روستاییان گفت:

- ببیند! یک بلای دیگر سر می‌رسد!

چند سوار شتابان و گردکنان پیش می‌آمدند. چهار ارابه با چرخ‌های بلند از پی آنان، روان بودند. سواران جلوی کلبه‌ی قوربان عنان کشیدند. چند فراش چاق بدست از ارابه‌ها پایین پریدند. یکی از سواران روستاییان را صدا کرد. قوربان و روستاییان دیگر دست به سینه جلو رفتند و تعظیم کردند.

سوار گفت:

- شما باید مرا بشناسید. من حاسب دیوان و عامل خراج هستم. خزانه‌دار برای تمام حاسبین فرمان جمع خراج فرستاده است. جنگ نزدیک است. بت پرستان تاتار از صحرا بسوی ما می‌آیند و اگر بر خاک ما حمله برند همه را از دم تیغ، بی‌دریغ می‌گذرانند و هرچه گله و رمه و چهارپا و غله هست به یغما می‌برند و ما گرسنه و برهنه می‌مانیم.

مادر پیر قوربان گفت:

- ما حالا هم گرسنه و برهنه‌ایم!

حاسب گفت:

- ولی اگر دشمن برسد سرها بر باد می‌رود. برای ساز و برگ و خورک یک کرور سپاه، نقود و غله بسیار لازم است. به همین سبب سلطان فرموده است خراج گرفته شود.

- ما تازه خراج داده‌ایم.

- شما خراج امسال را داده‌اید. حالا باید خراج سال آینده را بدهید. هم اکنون! از اولی شروع می‌کنیم.

این خانه‌ی کیست؟

قوربان قیزیق گفت:

- امیر بزرگوار! این خانه‌ی من است. اما من آه در بساط ندارم! یک مرغ دارم که آن هم تخم نمی‌گذارد.

- من از پیش می‌دانستم که تو چه خواهی گفت؟ همه‌ی شما چنین می‌گویید. آهای پهلوانان، خانه و

بخصوص سرای را خوب تفتیش کنید.

چهار فراش وارد خانه شدند. سرای و بستان را کاوش کردند و با دست خالی باز آمدند. یکی از آنها مرغی بدست داشت.

سوار به قوربان گفت:

- دو روز به تو مهلت میدهم. امروز پنجاه ضربت نوش می کنی و تا یک جوال گندم حاضر نکنی هر روز ترا چوب خواهند زد. مزرعه ترا هم به روستایی دیگری که از تو کاری تر است و از یاری به سپاهیان دلیر دریغ ندارد، می دهند.

قوربان به خاک افتاد و گفت:

- هر امری که سلطان بفرماید بجان می پذیرم! ... با مادیانم به جنگ یاجوج و مأجوج می روم. هر کار بگویند می کنم، به پل سازی و راهسازی می روم. اما مرا جلوی چشم اطفالم چوب نزن و غله ای که ندارم از من طلب مکن! من چهارسر طفل خردسال و مادر پیر دارم. باید آنها را نان بدهم، اما با چه، خودم هم نمی دانم. حضرت حاسب به من رحم کن! - قوربان پای اسب حاسب را در بغل گرفت و از این جسارت خود در شگفت بود. در آن حالت خود را پشه ای ناچیز و مادیان مفلوکش را ماده سگ گرسنه ای می دید.

حاسب گفت:

- قوربان قیزیق می بنیم که ترا بی سبب لوده و مسخره لقب نداده اند. تو خود می دانی که خداوند متعال از روز ازل تا ابدالاهر مردمان را هر کس «علی قدر مراتبهم»، جایی معین کرده است. برتر از همگان سلطان را قرار داده است. پس از او بیگها و سپس بازرگانان و آنگاه برزگران هستند. هر کس را در جای خو کاریست - سلطان فرمان می دهد و دیگران فرمان می برند. کار برزگر چیست؟ کشت و زرع زمین برای بیگ و سلطان و دادن غله به هر میزان که آنها را لازم آید. پس جوال گندم را حاضر کن. باشد، امروز ترا چوب نمی زنم، وقت ندارم. اما فردا پوست از سرت می کنم.

حاسب تازیانه ای بر مرکب زد و به راه خود رفت.

وقتی گرد و غباری که از پی سواران خراج ستان برخاسته بود فرو نشست و همسایگان پریشان حال رفتند قوربان به تدارک اسباب سفر پرداخت.

نخست به مسجد رفت و از ملا و دکاندار ده دیدن کرد. گفت و شنود عابری را گوش داد و یقین کرد که بیگ راست گفته است: همه جا صحبت جنگ و قوم ناشناسی بود که از شرق پیش می آمد. قوربان با خود می گفت اینها لابد با قرقیزهای صحرائشین، یا قراختاییان یا اویغورها و یا قوم دیگری از تاتاران اند که پس از چند سال پرحاصل، دست و بالشان باز و گله هایشان انبوه شده و از طوفان و مرگ و میر ایمن مانده اند.

همه جا شایع بود که جنگجویان این قوم هر کدام یک قد و نیم مردمان عادی هستند، تیر و شمیر بر آنان کارگر نیست و مقابله با ایشان بیهوده است. تنها راه نجات از چنگ آنان پناه بردن به پشت باروهای بلند و استوار شهرها و یا گریختن به میان زمینهای باتلاقزار است.

قوربان اندیشناک بازگشت. برای مادیانش علف رنده کرد. داس شکسته و زنگ زده‌اش را یافت و آنرا بر چوب بلندی زد و از آن نیزه ساخت. سپس به دکان آهنگر ده رفت. جماعتی از روستاییان که به فرمان سلطان آهنگ بخارا داشتند آنجا گرد آمده بودند. قوربان تا شب برای آهنگر کار کرد و نه درهم مسین مزد گفت. با این درهم‌ها توانست از قصاب اندکی گوشت بخرد.

شبانگاه زن قوربان به خانه بازگشت. تمام روز در قلعه‌ی خان کار کرده بود. زن دیگ را بار گذاشت و چند مشت گاورس^۱ در آب ریخت. سپس یک تکه دنبه ریز کرد و سرخ کرد و روی چند قرص نان ریخت. وقتی تمام خانوار دور قده سفالین گرد آمدند و خاموش به خوردن نشستند، قوربان در همان حال که وقار رئیس خانوار را حفظ میکرد، زیر چشم یکایک آنانرا از نظر می‌گذرانید.

مادر پیر سپیدمویس از رنج کار گوژپشت بود. قوربان جوانی مادر را به یاد داشت. آنروزها رخسارش گندمگون و ملیح، چشمانش سیاه و فروزان و خنده‌هایش پرشور بود. کار در زیر آفتاب سوزان و در مزارع پرآب و کشیدن پشته‌های سنگین گاورس و هیمه، توانش را فرسوده، پشتش را کمانی کرده و شانهایش را در هم کوفته بود.

زنش پژمرده و رخسار زیبا و ظریفش پراژنگ بود. از بام تا شام با پشت خمیده جلوی دستگاه بافندگی می‌نشست و می‌کوشید هر چه بیشتر کتان ببافد. دستانش پینه‌دار و انگشتانش چون پیرزان پرگره شده بود.

چهار طفلش ردیف هم نشسته، گاورس پخته را هول هول می‌بلعیدند و مادر به هر یک از آنان اندکی از گوشت گوسفند سهم می‌داد. پسر بزرگش حسن یازده ساله بود و به پدر التماس می‌کرد که او را با خود به بخارا برد تا هم شهر بزرگ را ببیند و هم تاخت و تاز پدر را با اسب و شمشیر و سپر و نیزه تماشا کند. از سه کودک دیگر یکی دختر نوری بود که حالا روی خود را شرمگین با گوشه‌ی چارقد می‌گرفت و دو کودک خردسال دیگرش روی دو پا نشسته بودند و گاورس پخته را تندتند به دهان می‌گذاشتند و گونه‌های خود را به آن می‌آلودند. سرنوشت این کودکان چه خواهد شد؟

قوربان تمام شب چشم بر هم نگذاشت و با زن خود می‌گفت که در غیبتش کارها را چگونه ترتیب دهد، آب را چه وقت به مزرعه اندازد و چگونه از همسایگان کمک بگیرد و در روزهای کمک آنها را چگونه اطعام کند.

زن می‌پرسید:

- اگر یاجوج و ماجوج اینجا بیایند ما به کجا پناه بریم و سپس ترا چگونه پیدا کنیم؟

قوربان زن را تسلی می‌داد و می‌گفت چگونه چنین چیزی ممکنست که دشمن بی‌نام و نشان به بخارا، قلب عالم اسلام راه یابد؟ خوارزمشاه بیگمان لشکری گران گرد می‌آورد و در دشت قبچاق به مقابله‌ی

۱. گاورس (به فتح «و» و سکون «ر») - گیاهی از راسته‌ی غلات که دانه‌هایی شبیه به ارزن ولی درشت‌تر از آن دارد. (مترجم)

دشمنان می‌شتابند و ایشان را در هم می‌کوبد و آنگاه قوربان با اسبی راهوار باز می‌گردد و اسب دیگری هم با خورجین‌های پر از غنائم جنگ یدک می‌کشد و برای تمام خانوار سوغات می‌آورد.

سپیده دم قوربان به دره‌ی مجاور رفت و آنقدر هیمه بار مادیان کرد که در زیر آن تنها دست و پای حیوان دیده می‌شد. هیمه را در سرای خانه خورد کرد و کنار دیوار روی هم چید. آنگاه بار دیگر به زن و مادر خود سپرد که درباره‌ی چاهی که جدار آنرا به گل اندوده و از گاه انباشته و اندک ذخیره گاورس و بذر گندم را در آن پنهان کرده است با هیچ کس سخنی نگویند. این ذخیره برای آذوقه‌ی چند ماه کفایت می‌کند و سپس قوربان خود باز می‌گردد.

زن و مادرش مویه‌کنان می‌گفتند:

- تو نه نان داری و نه یک سکه‌ی نقد! این راه دراز را چگونه خواهی رفت؟ خودت و مادیانت از گرسنگی تلف می‌شوید. آذوقه‌ی ما را با خود ببر!

قوربان گفت:

مهم نیست، خیالتان آسوده باشد! روزی سوار را، راه می‌رساند!